

دُرْقَا





خدا یا این اطفال در داند اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
- حضرت عبدالجبار -

ورقا

نشریه مخصوص نونها لان بهائی

ئئیه و شقیم : هیئت نشریه نونها لان بهائی

زیرنظر : لجنه ملی تربیت امری

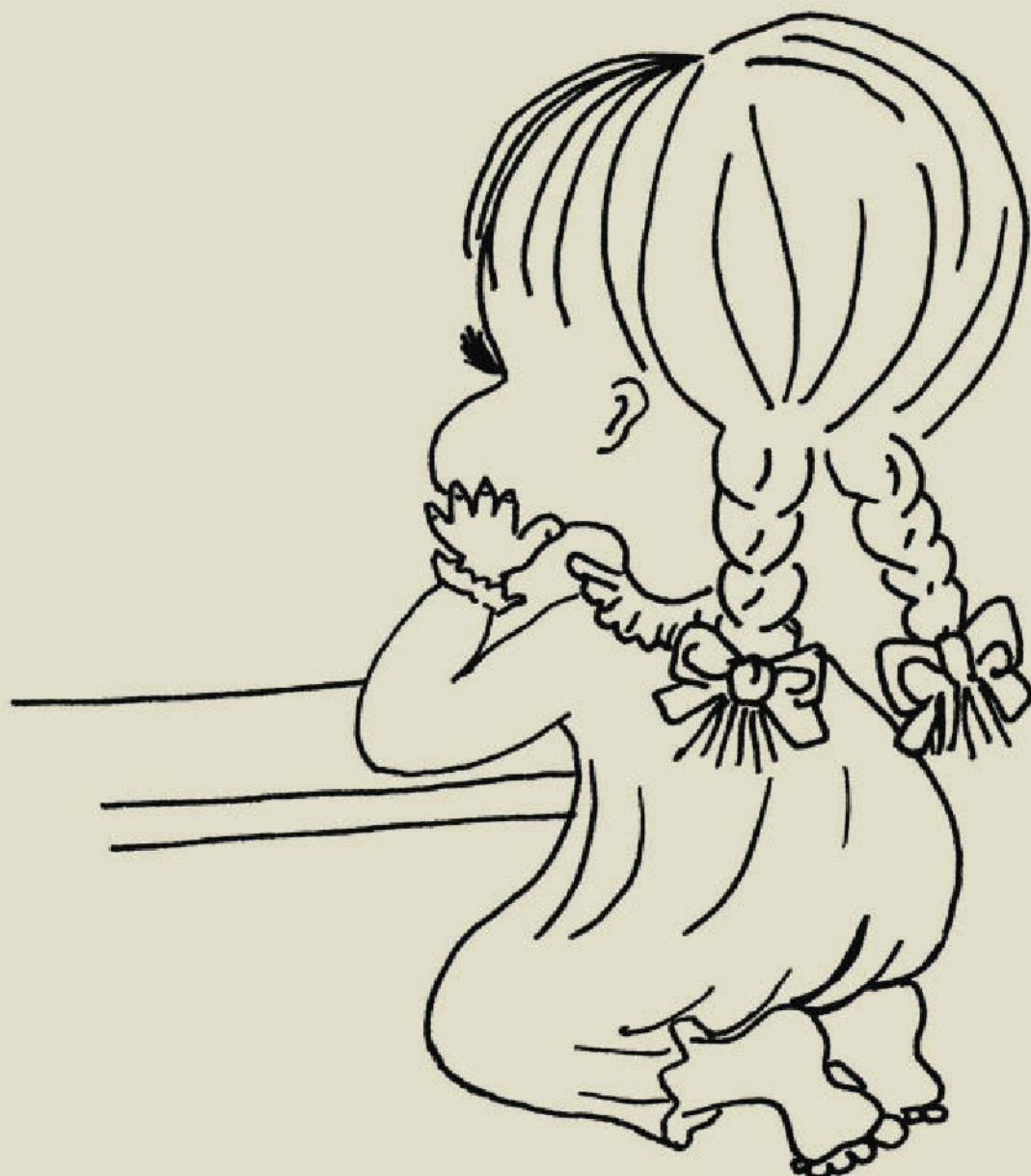
سال اول - شماره سی ششم

تیرماه ۱۳۵۰

۱۲۸ بدیع

الله اکرمیا یکتا خداوند

جودت وجود راهستی بخشید و موجود نمود . از دریای رحمت
محروم شدم . این مظلومان را در ظل سدره عدالت مأوى ده
وفقیران را به بعرغنايت راه نما . ترقی مالک جود و سلطان عطا .





ورقا

دوست‌های عزیزم اله‌اهی

این شب‌های گرم تابستان هیچ کس نمی‌تواند در آتاق بخوابد . این است که من هم روی شاخه‌ی بالای لانه‌ام می‌خوابم . این شاخه که به طرف جوی آب خم شده است با نیم خنکی که از روی آب می‌گذرد تکان می‌خورد و برای من لالائی می‌خواند . بعضی شب‌ها من خواهی خیلی قشنگی درباره‌ی این شاخه می‌بینم . مثل‌آهین دیشب تازه‌خوابیده بودم و با حرکت شاخه آرام آرام بالا و پائین می‌رفتم . یک دفعه به

نظرم رسید بیدارم ، روی شاخه‌ی سبزی نشته‌ام و صدھاکبور
سفید و چاق و تپلی که هر کدام یک گل به نوک کوچکشان گرفته‌اند
روی شاخه‌های دیگر نشته‌اند و آرام آرام زمزمه‌می‌کنند :

لا لا لا ورقاجونی

چرا آواز نمی‌خونی

لا لا لا بیا باما

بیم به شهر رؤیاها

لا لا لا خوش و شادون

کنم دنیارو گل بارون

بعد در حالی که آواز می‌خوانندند برگ‌های شاخه‌ی سبز را-
گرفته به پرواز درآمدند . وقتی شاخه بالا و پائین می‌رفت و من
تاب می‌خوردم نمی‌دانید چقدر لذت داشت .

رفتیم و رفتیم تار سیدیم به ابرها . اما بچه‌ها ، هرجه بالاتر می‌یافتم
کبوترها بیشتر سر و صدایی کردند و آواز می‌خوانندند . مثل این که
خبری بود . من خیلی دلم می‌خواست بفهم چه خبر است !

از یکی از کبوترها پرسیدم . با تعجب به من نگاه کرد و گفت:
امشب ، شب خیلی عزیزی است . گفتم از بس که کارم زیاد است
حتیا فراموش کرده‌ام .

کمی دیگر که پرواز کردیم ابرها تمام شدند . زیر پای ما مثل -

بهشت سبز و خرم بود . همه جا از درخت‌های سبز و پرگل پوشیده شده بود . بلبل‌ها و گنجشک‌ها و فناری‌ها بیدار بودند و هر کدام با نوک قشنگشان یک گل نگاه داشته بودند . در همین وقت چشم به یک گند طلائی خیلی قشنگ افتاد که در وسط درخت‌های سبز نمایان بود . گند مثل یک دریای نور می‌درخشد و رنگ‌های زیبایی کل‌ها و درخت‌ها را در خودش منعکس می‌کرد .

کمی که جلوتر رفیق متوجه شدم این گند « مقام اعلیٰ » است که بارها عکشش را دیده بودم . آن وقت یک دفعه یادم آمد امشب شب اظهارا مر حضرت اعلیٰ وتولد حضرت عبدالبهاء است . حالا فهمیدم چرا این کبوترها ای قشنگ مرا به اینجا آورده‌اند . پرنده‌ها همگی دور باغ می‌گشتند و گل‌هایی را که آورده بودند پائین می‌ریختند و من از دیدن این منظره ماتم برده بود .

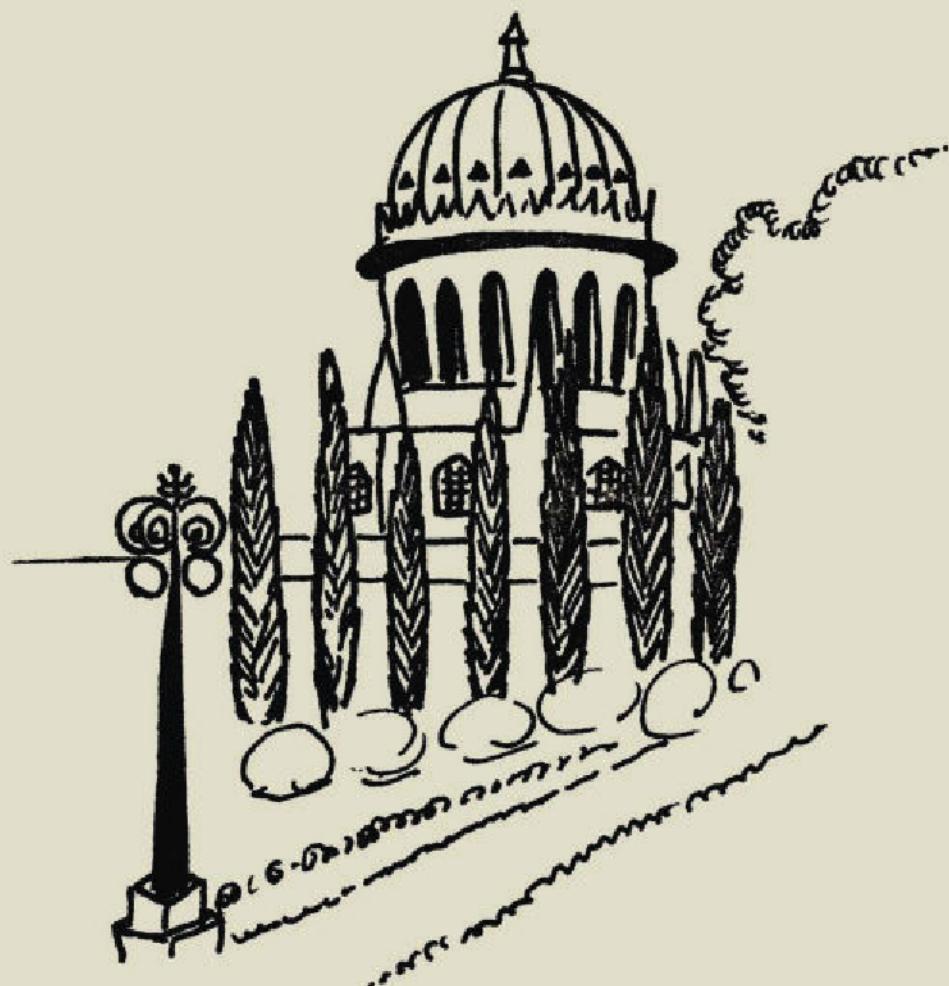
کبوترهایی که شاخه‌ی سبز را نگهداشته بودند ، ناگهان شاخه را رها کردند و به دوستانشان پیوستند . و من یک دفعه از خواب پریدم . دیدم روی شاخه‌ی بالای لانه‌ام نشسته‌ام و شاخه دارد باید تکان می‌خورد . یادم آمد که امشب شب اظهارا مر حضرت اعلیٰ و تولد حضرت عبدالبهاء است . یعنی شبی است که حضرت اعلیٰ فرمودند : من همان شخصی هستم که همه مستظرند بیاید و دنیا را پر از خوبی و زیبایی کنم .

پریدم و فریاد زدم : بیدار شوید بیدار شوید . امشب خیلی شب عزیزی است . همه باید تا صبح آواز بخوانیم . بیدار شوید ، هر کدام یک گل برداریم و همه جارا گل باران کنیم . شب پنجم جمادی الاولی شب خیلی باشکوهی است .

خداحافظ . همیشه خواب های خوش ببینید .

ورقا

آدرس : طهران . صندوق پستی (۱۴-۱۲۸۲) . فریز رصہا



اگر شماره‌ی سوم و رفوار خوانده باشد ، حتماً یادتان هست که داستان «کل سیاه» از کتاب «درگه دوست» در آن نوشته شده بود . و حالا حکایت کوچک دیگری از همان کتاب طبای شما نقل می‌کنم . این داستان هم مربوط به زمانی است که حضرت عبدالبهاء در آمریکا تشریف داشتند . و نویسنده آن لاز قول یک نفر نقل می‌کند .



مرد فقیر و حضرت عبدالبهاء

من در همان مهستان خانه‌ای که حضرت عبدالبهاء تشریف داشتند اتفاق داشتم . روزی از پسجره به بیرون نگاه می‌کردم ، ابیان را دیدم که در حال قدم زدن چیزی را دیگته می‌کند و منشی به سرعت می‌نویسد در آن موقع فجیری بالباس‌های پاره از کنار مهمانخانه می‌گذشت . فوراً

حضرت عبدالبهاء منشی خود را فرستادند تا آن مرد بیچاره را نزد ایشان
بیاورد .

وقتی آمد دست او را گرفتند و بالبختندی آسمانی و در رنها پت مهریانی
خرش آمد گفتند . آن مرد بی نهایت فقیر و لباسش خیلی کثیف و پاره
بود . با وجود این ایشان با چهره‌ای که از تنور محبت می درخشید مذکور
با او صحبت فرمودند . سعی داشتند که او را خوش حال کنند . تا
این که بالآخره چهره‌ی مرد قصیر‌خندان و شاد شد . بعد به سرتلایپی
او نگاه کردند و چیزی فرمودند مثل این که می گفتند : لباس این مرد
خیلی پاره است و باید آن را درست کنیم .

صبح زود بود و خیابان خالی . حضرت عبدالبهاء زیر طاقی رفتند
و بعد از مدت کمی برگشتند . ولباس خود را به او بخشیده فرمودند :
خداباتو باشد . سپس به طرف منشی رفته به کارخودشان مشغول -
شدند ، مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است .

من نمی دانم آن مرد فقیر که راه خود را گرفت و رفت به چه فکر -
می کرد . ولی فکر می کنم که با دیدن این همه مهریانی و نگاههای محبت -
آمیز را آسمانی ، و این که کسی آن قدر غم خوار او باشد ولباسی را که خود
پوشیده به او بیخشد حتماً متوجه شده و به فکر فرومی رود . و در نتیجه
با دنیای جدید و تازه‌ای رو برومی گردد که همه اش خوبی و محبت است .
حضرت عبدالبهاء در تمام طول سال‌هایی که در زندان به سرعی برد

هیشه رختخرا ب خود را به دیگران می دادند و خودشان همچ وقت بیشتر از یک دست لباس نداشتند و بیش از آن هم قبول نمی کردند . می فرمودند چگونه راضی باشم که خودم دو دست لباس داشته باشم و دیگران به کلی محروم باشند .

حالا می بینیم که حضرت عبدالبهاء هر کاری را که از مردم می خواستند خودشان هم انجام می دادند . یعنی اگر می فرمودند به زیرستان کمک کنید ، خودشان بزرگترین نمونه‌ی یک انسان بخشندۀ بودند و همه‌ی عمر بر طبق بیان مبارک حضرت بها اله که می فرمایند :

« فقر امانت منند در میان شما . پس امانت مرا درست حفظ نمایند و به راحت نفس خود تمام نپردازید .. »
به فکر آرامش و راحتی دیگران بودند و در این راه از همچ فدا کاری - خودداری نمی فرمودند .



از راه دور

دوستان خوب و عزیزم الله ابھی .

امیدوارم که امروز هم حالتان مثل همیشه خوب باشد . صبح که طبق معمول فرار بود ورقا به دیدن باید واژحال و احوال شما برایم تعریف کند هرچه انتظار کشیدم دیدم خبری نشد . تصمیم گرفتم بروم و مذلتی در- جنگلی که جلوی منزلم هست گردش کنم .

وقتی در میان درخت ها قدم می زدم و فکر می کردم چطور ممکن است ورقا امروز را فراموش کرده باشد ، ناگهان سو صدایی از پشت بوته ها و گل های کی آن طرف تربه گوشم رسید . وقتی خوب دقت کردم فهمیدم صدای چند کبوتر است . گفتم نکند ورقا هم اینجا باشد . یواش یواش

بدون این که کبوترها متوجه بشوند جلورفتم و از میان گل ها نگاهی به آنها کردم . دیدم بله ، ورق آن وسط ایستاده و چهار پنج کبوتر امریکائی هم . اطرافش را گرفته اند و سخت باهم مشغول صحبت و گفتگو هستند . پیش خودم گفتم بهتر است صدای نکنم و گوش بد هم بیین باهم چه می گویند .

یکی از کبوترها به ورقا گفت : خوب ورقا جان حالا که به همه‌ی سوال‌ها ماجواب دادی بگو بیین به عقیده‌ی تو چرا این هه ادیان مختلف در دنیا وجود دارد ؟ اگر این ادیان را خداوند برای راهنمایی بشر فرستاده و همه‌ی آنها درست و صحیح هستند ، پس چرا بعد از مدتی دوباره دیانت دیگری را - فرستاده و دستورهای دیانت قبلی را عوض کرده است ؟

من متوجه شدم که ورقا و دوستانش مدت زیادی است که باهم مشغول صحبت بوده‌اند . و به همین جهت ورقا به دیدن من نیامده . اما اشکالی ندارد ، حالا باشد بیین ورقا چه می گوید .

دیدم ورقا کمی فکر کرد و بعد به دوستش گفت : چه سوال خوبی کری دیم ورقا کمی فکر کرد و بعد به دوستش گفت : چه سوال خوبی کری دیم ورقا باشد خیلی باهم صحبت کنیم . ولی چون دوستم متظرم است و باید پیش او بروم ، این است که برایت یک مثال کوچک می گویم :

بین همه‌ی مواقعي کوچک بودم به مدرسه و دبستان می رفتم تا خواندن و نوشتمن باشد بگیریم . در کلاس اول به ما الف - ب - پ و ... را یاددادند و گفتند که این حروف چیست و چه استفاده‌ای می توانیم از آنها بکنیم . در کلاس دوم قدری بیشتر به ما یاددادند و گفتند که چطور

می توانیم بخوانیم و ازان ها جمله بازیم . همین طور در کلاس های سوم و
چهارم و بالاتر هر سال چیزهای تازه تری به ماید دادند که قبل ازان آنها
را نمی دانستیم . ولی حالا فکر کن بین اگر مثلًا در کلاس اول حروف ط
به ماید نمی دادند ، در کلاس دوم نمی توانستیم ازان ها جمله درست کنیم و
با براین نمی توانستیم چیزی بخوانیم و بتوسیم . وای در کلاس دوم اگر به ما -
جدول ضرب را پاد نمی دادند در کلاس های سوم و چهارم نمی توانستیم مسأله
حل کنیم . پس هر کلاسی که مارقیم در آن موقع برای مالازم بوده تا بتوانیم
مطلوب مهم تر و بیشتری را بعد ازان بفهمیم .

اریان خداوند هم همه مثل کلاس های مدرسه هستند . در زمان حضرت



ابراهیم مردم دنیا مثل بچه های کلاس اول بودند و نبی توانست دستورهای مهم را بفهمند . به همین جهت حضرت ابراهیم حرف های الف و ب و پ را به آن های اداد . یعنی گفت نباید دروغ بگویند، نباید دزدی بکنند ، و نباید مجسمه ها را پرستند . در زمان های بعد که مردم عقل و فکر شدند بیشتر شد به کلاس دوم رفتند . در این کلاس معلم شان حضرت موسی بود که چیز های تازه ترویج متمم تری به آن های ادارد . تا بتوانند به کلاس سوم یعنی کلاس حضرت مسیح بروند . و به همین ترتیب ادیان مختلفی در در دنیا به وجود آمدند . ولی هیچ کدام از آن ها در اصل باهم اختلافی ندارند . چون مثلاً در تمام آن ها دزدی کردن و دروغ گفتن کار زشت و بدی است . و فقط دستورهای جزئی آن ها مثل نماز خواندن و روزه گرفتن باهم فرق دارند و این به خاطر همان بیشتر شدن عقل انسان هاست . این موضوع یکی از تعالیم و دستورهای مهمی است که حضرت بهاء الله برای ما به امیان آورده اند . و چون در این زمان عقل انسان های خیلی زیاد شده و می توانند همه چیز را بفهمند ، مثل این است که وارد دانشگاه شده اند و در این دانشگاه حضرت بهاء الله دستورهای بسیار مهم تر و کامل تری برای ما آورده اند .

بعد از مدتی که ورقا حرف هایش تمام شد با دوستانش رو بوسی و - خدا حافظی کرد و به طرف منزل من پرواز کرد . اما ناگهان مردید و - خوشحال بائین آمد و روی شانه ام نشست .

کاکلی و یارانش



بقیه از شماره‌ی قبل.

دوستان مهریان ، گنجشک‌های غنیز ،
من دیروز به وسیله‌ی دوستم کاکلی از
بد بختی شما باخبر شدم و به او قول دادم که به شما کم کنم ، تاشتر گریه
وحشی از سر شما کم شود . و آما نقشه‌ی من این است : این بار که سر
و کله‌ی گریه‌ی وحشی پیدا شد شما دیگر مثل همیشه از مقابل او فرار

نکنید بلکه به سرعت موضوع را به من اطلاع بدهید و بعد همگی با هم در یک جامع شوید . من م تمام جعدها را خبری کنم و دسته جمعی به سوی شما هی آیم . و همین که گربه از درخت بالا آمد شما مهلتش ند هبند و ناگهان به طرفش حمله کنید . من و بقیه‌ی جعدها هم پشت سر شما حمله می‌کنیم -

....

دیگر گنجشک‌ها نگذاشتند که او بقیه‌ی حرفش را تمام کنند . و همه برایش هوا کشیدند و بال و پر زنان بالا و پائین می‌پریدند . آنها از خوش حالی دیگر سراز پامنی شناختند . ولی جعد آن ها را ساخت کرد و گفت : گوش کنید ، در مقابل این کار من یک خواهش از شما دارم کاکلی گفت : خواهش توجیت ؟ جعد پیر چشمکی زد و گفت : این را بعداً می‌گویم و شما باید حتماً آن را قبول کنید . کاکلی قبول کرد و سر و صدای شادی گنجشک‌ها دوباره جنکل را پر کرد . همه به انتظار روزی بودند که حق گربه‌ی ظالم را کف دستش بگذارند .

بالاخره آن روز فرار سید . گربه‌ی وحشی که خیلی گرسنه اش شده بود ، با پشت قوز کرده و قیافه‌ی وحشتناک به طرف درخت بلوط به راه افتاد . اما برخلاف هبشه این بار گنجشک‌ها دسته جمعی روی او لین شاخه‌ی درخت نشته بودند و هیچ کدام فرار نکردند . گربه‌ی وحشی سیل هایش را نکانی داد و به روی خودش نیاورد . به درخت رسید و آرام آرام شروع به بالارفتن کرد . هنوز به وسط تنه‌ی -

درخت نرسیده بود که ناگهان فرمان حمله از طرف کاکلی صادر شد
وهزاران گنجشک به فرماندهی کاکلی، جیک جیک کنان به طرف گریهی
وحشی حمله بر دند.

بچه ها! گربه‌ی وحشی تا آمد به خودش بجنبد گنجشک‌ها به
سرش ریختند و هر کدام هرجه‌ی توانست اورانوک شزد. یکی سیل-
هایش رامی کند، یکی گوشش رامی کند، یکی دمش رامی کشید،
به طوری که گربه‌ی وحشی دیده‌ی همین الان است که گنجشک‌ها یک جای
سام روی بدنش باقی نگذارند و همه‌ی موها یش را زجا بکنند. این
بود که حساب کار خودش را کرد و از همان بالا خودش را به پائین پندا
کرد و به قول بزرگترها فرار را ب فرار ترجیح داد. چهار تا پا داشت،
دو سه تای دیگر هم قرض کرد و حالاندو کی بدو ...

* * *

گنجشک‌ها که گربه را فراری دیدند دست از سریش برداشتند و
بعد برگشتنند تا از جندها که به کمکشان آمده بودند تکرکتند. اما
با کمال تعجب هیچ کس را پشت سر خودشان ندیدند. فقط آن بالا-
جنده پیر روی یک شاخه نشسته بود، یک چشم را بسته بود و با آن
صدای مسخره اش قاه قاه می خندید. بعد همان طور که می خندید
شروع به صحبت کرد و گفت: خوب گنجشک‌های عزیز، به شما تبریک
می گویم. تعجب نکنید که چرا من با جندهای دیگر به کمک شما نیامدیم. مید-

و اتحاد شما یعنی امیدی که شما به کمک من داشتید و اتحادی که خواست
پیدا کرده بودید خیلی بیشتر از لشکر جفدها به کمک شما آمد و دیدیدهای
طور که من پیش بینی می کردم شما به تنهایی گربه‌ی وحشی را فراری دارید
گنجشک‌ها همه برای او هورا کشیدند. بعد جفده باز به صحبت ادامه
داد و گفت: وحالا اگر به یادتان باشد من گفتم که در مقابل این راه
حل خواهشی هم از شما دارم. گنجشک‌ها یک صد اکتفتند: خواهش توجیهی؟
جفده بخندی زد و گفت: می‌دانید من تا به حال فقط مار و موش و-
مارمولک شکار کرده‌ام ولی خبلی دوست دارم که مزه‌ی گوشت جوجه.
گنجشک را هم بچشم. و خواهش من این است که اگر ممکن است یک جوجه.
گنجشک چاق و چله به من بد هید. گنجشک‌ها که فهمیدند جعده‌پیر
به طمع خوردن جوجه‌ی آن‌ها به ککشان آمده خبلی عصبانی و ناراحت
شدند، همه به کاکلی نگاه کردند. او هم خشمگین بود و تصمیم گرفت که
با زفرمان حمله بدهد. جعده‌پیر نگاه کرد و دید نه، این گنجشک‌ها
دیگر آن گنجشک‌های قبلی نیستند، حالا دیگر با هم متعدد شده‌اند و در
سایه‌ی وحدت قدرت زیادی پیدا کرده‌اند، و دیگر نمی‌شود به آنها زور
گفت. این بود که دیگر معطل نشد و ب سر و صدا فرار کرد. وازان به
بعد هم نه جعده‌پیر و نه گربه‌ی وحشی هیچ کدام هوس خوردن گوشت
جوجه گنجشک نکردند.

داستان حضرت مسیح



رومی‌ها و یهودی‌ها

در زمان‌های قدیم مردمی

زندگی می‌کردند که به آنها «رومی»

می‌گفتند. آنها افرادی بسیار با قدرت و زیبک بودند و تقریباً بر همه دنیا حکومت می‌کردند. رومی‌ها مردمان بسیار خوبی بودند ولی چون خیلی فوی و شر و نمی‌گشتند به خود مغرو رشد ند و این غرور و خود پسندی باعث شد اشخاصی را که زیر دست آنها بودند فراموش کنند.

اگر داستان موسی و بنی اسرائیل را فراموش نکرده باشد، می‌داند
 که در آن زمان بنی اسرائیل در سرزمین مقدس زندگی می‌کردند ولی.
 بیشتر آنها پراکنده و متفرق شده بودند. شما حالای تو اسید سرزمین
 مقدس را به اسم اسرائیل از روی نقشه پیدا کنید. آن جا واقع اسرزمین
 مقدسی است، زیرا بیاری از فرستادگان خدا از آن محل برخاسته‌اند.
 در آن زمان روی‌ها بر سرزمین مقدس و بهودی‌ها حاکم بودند،
 و با وجود غرور زیادی که داشتند خیلی خوب از عهده‌ی حکومت بر می‌آمدند.





ولی یهودی‌ها از آن‌ها مغرو رتربودند، و دوست نداشتند که رومی‌ها - هراندازه‌هم که مهریان باشند برایشان حکومت کنند. ما هم نمی‌توانیم آنها را سرزنش کنیم، زیرا همه‌ی مردم دوست دارند در کارهای که به خودشان مربوط است آزاد باشند. در حقیقت بسیاری از مشکلات به خاطر این بود که رومی‌ها خدا را نمی‌شناختند. آنها که پیغمبری مثل موسی نداشتند چطور می‌توانستند خدرا را بشناسند؟ ولی از آن‌جا که مردم

با هوشی بودند این رامی دانستند که کسی همه‌ی موجودات را آفریده -
و آن هارا اداره می‌کند . و چون نمی‌دانستند خالق آنها خداست فکری کرد
که دنیا با بد ساخته‌ی اشخاص مخصوصی باشد که در قله‌ی کوه‌ها -
زندگی می‌کند و قادر به انجام هر کاری مثل نامرئی شدن و پرواز کردن
در هوا بدون هیچ وسیله‌ای هستند . آنها می‌گفتند این خدایان نام‌های
مثل زئوس و ولکان دارند ، و آن‌ها را عبادت می‌کردند . در آن موقع
یهودی‌ها که می‌دانستند آنها اشتباه می‌کند به جای آن که سعی کند
خدا را به آنها بشناساند می‌گفتند رومی‌ها کافرنده و اجازه‌ی ورود
به معابد آن‌ها را ندارند . رومی‌ها هم قبول کردند . این نشان می‌هد
که آن‌ها مردم خوبی بودند زیرا اگر می‌خواستند می‌توانستند به زور داخل -
معابد یهودی‌ها شوند ، چون خودشان حاکم آن‌ها بودند .

بعچه‌ها اگر بیاد تان باشد حضرت مسیح موعده رفتن از پیش بینی اسرائیل به -
آن‌ها قول داده بود که خدا روزی پیغمبر دیگری برای آنها می‌فرستد . در آن
موقع دیگر زمان زیادی از رفتن مسیح گذشته بود . کلیمی‌ها هیشه منتظر آمدند
آن پیغمبر بودند . ولی آن‌ها به خاطر علاقه به خدا منتظر فرستاده‌ی او نبودند بلکه
او را برای این که به جنگ رومی‌ها برود و آنها را از سرزمین مقدس بیرون کند -
می‌خواستند . البته این بزرگترین اشتباه آنها بود زیرا خدا درست همان قدر که
یهودی‌ها را دوست داشت به رومی‌ها هم علاقه مند بود و همه چیز را درباره‌ی
بُت‌های آنها می‌دانست ولی آن‌ها را بخشیه بود ، زیرا آن‌ها هرگز پیغمبری نداشتند
که درباره‌ی خدای واقعی با آن‌ها صحبت کند .

ترجمه : سعید حسنا



سرزمین من

هنگ کنگ

اسم من « تانگ سوچان » است . خواهر کوچکی هم به اسم « سینگ کو » دارم . ما در هنگ کنگ زندگی می کنیم . من هشت سال پیش در هینجا متولد شده ام . پایتخت هنگ کنگ « ویکتوریا » است که بر روی یک حزیره سنگی ساخته شده است . و جمعیت زیادی در آسمان خراشها ، مخازه های بزرگ و هتل های متعدد آن زندگی می کنند . کشی های بزرگی از تمام نقاط دنیا به این بندر رفت و آمد دارند .

در دهکده مابین تپه هامزارع سرسبزی است که به خوبی آبیاری می شود . پدرم زارع است و برای مصرف خانواده و کارگران مزرعه بربجع می کارد و قی آن ها درو کرد به جایش گوجه فرنگی و سیب زمینی می کارد . ما پنج

گاو داریم که پدرم و کارگرها به نمک آن ها زمین راشنم می زند .
 مادرم موهای براق مشکی و صدای آرامی دارد . صبح زود از خواب
 بر می خیزد و دست و روی سینگ کو رامی شوید و لباس تنش می کند .
 پدرم همان موقع با کارگرها به مزرعه می رود . ساعت ۹ مادرم یک کاسه
 جربج برای آن ها می فرستد . بعد از ظهر هم غذای مختصری می پزد و
 شب وقتی کارها تمام شد شام مفصلی می خوریم . ماغذارا با چوب های
 مخصوصی که از خیزان درست شده می خوریم . مادرم به مرغ ها و -
 خرک ها غذا می دهد و برای گاوها غذای مخصوص درست می کند .
 پدر بزرگم با مازنگی می کند . ولی چون خیلی پیراست کار نمی کند .
 دوست دارد بنشیند و پیش را بکشد و برای مادرستان بگوید . ماهه او را
 دوست دائم و به او افتخار می کنیم .



سینگ کو داستان وانگ و
 اژدهای رعد را از همه بیشتر
 دوست دارد . این داستان
 سرگذشت اژدهانی است که
 در آسمان زندگی می کند و هر
 وقت رعد و برق پیشود صدای
 آن رامی شنیم .

خانه می ماقدیمی است ولی
 برق دارد . من به مدرسه

دهکده می‌روم . این مدرسه خیلی کوچک است و فقط یک کلاس دارد . معلم ما آقای «نان»، خیلی مهربان و جوان است . لوازم مدرسه‌ی خود را با یک چمدان که از سبد درست شده به مدرسه می‌بریم . همه بچه‌های مدرسه کی از این سبد‌های هنگ کنگی دارند .

برای خواندن از بالای صفحه شروع می‌کنیم . واژراست به چپ -

می‌نویسم . نمونه‌ی خط‌ماراتی توانید

بـ هـ

سـ اـ

این جای بینید :

مشق‌هایان را با قلم مو و جوهر می‌نویسم . تعداد حروف برای یاد گرفتن حدود هزار تا است .

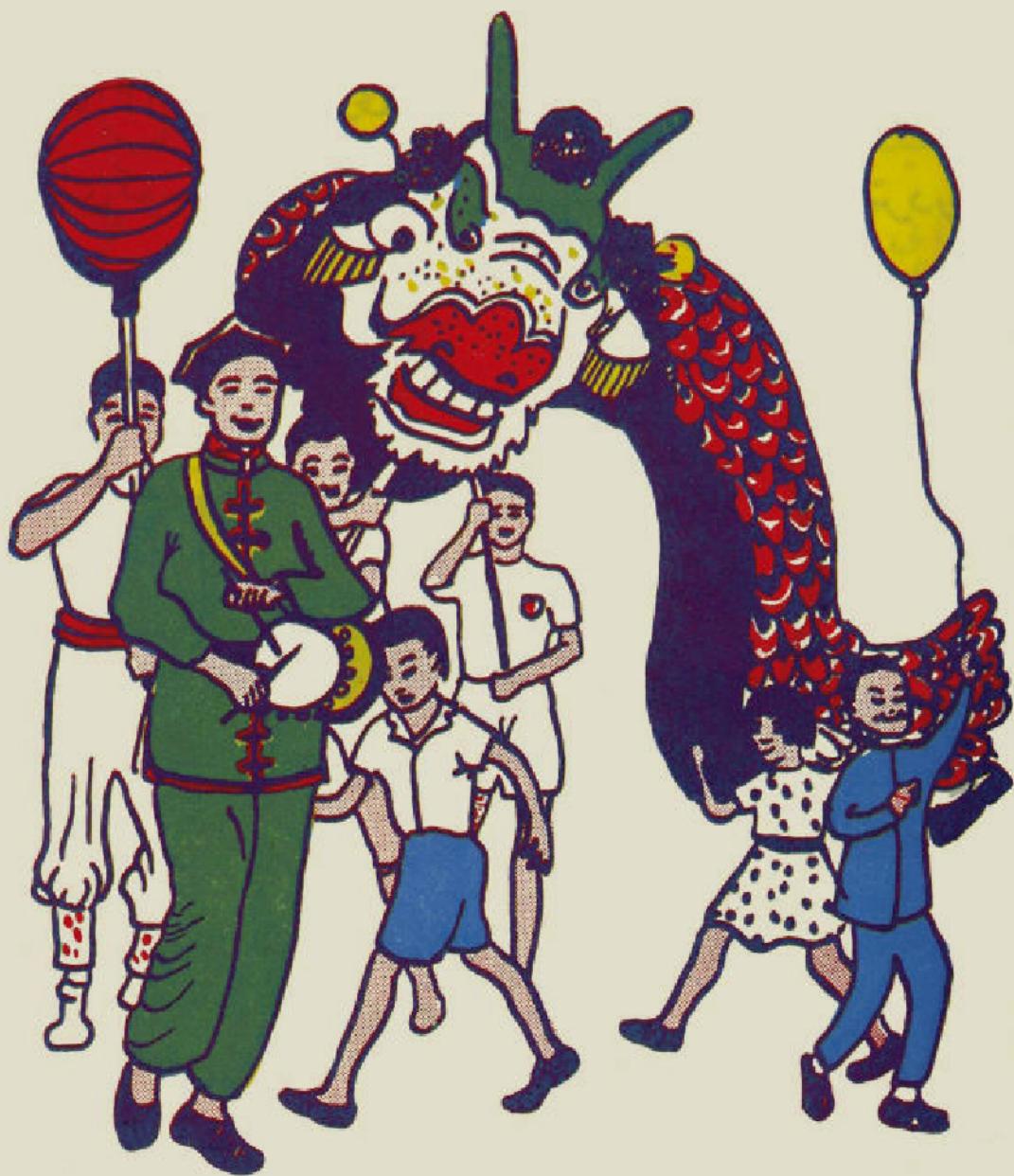
بهترین موقع سال برای مانعطبیلات سال نواست . در این موقع خانه‌هایان را از داخل با گل و از خارج با گاذرنگی ترینیتی می‌کنیم . همهی مالباس‌های نو و زیبا می‌پوشیم و پدرم مارا با فایق فشنگی به ویکتوریا می‌برد . او پول‌هایی را که در پاکت‌های قرمز گذاشته به ما عیلی می‌دهد ، که بیشتر آن را در ویکتوریا برای خود بادکنک و فانوس . می‌خریم .

اگر شاش بی‌اوریم اژدهای بزرگ اسباب بازی را که در خیابان های ویکتوریا می‌رفسانند بینیم . بچه‌ها دور اژدها می‌رفند و بادکنک یا فانوس‌های رنگارنگ کاغذی هوا می‌کنند .

شب تا وقت برگشتن به خانه آتش بازی تماشا می‌کنیم . با وجود

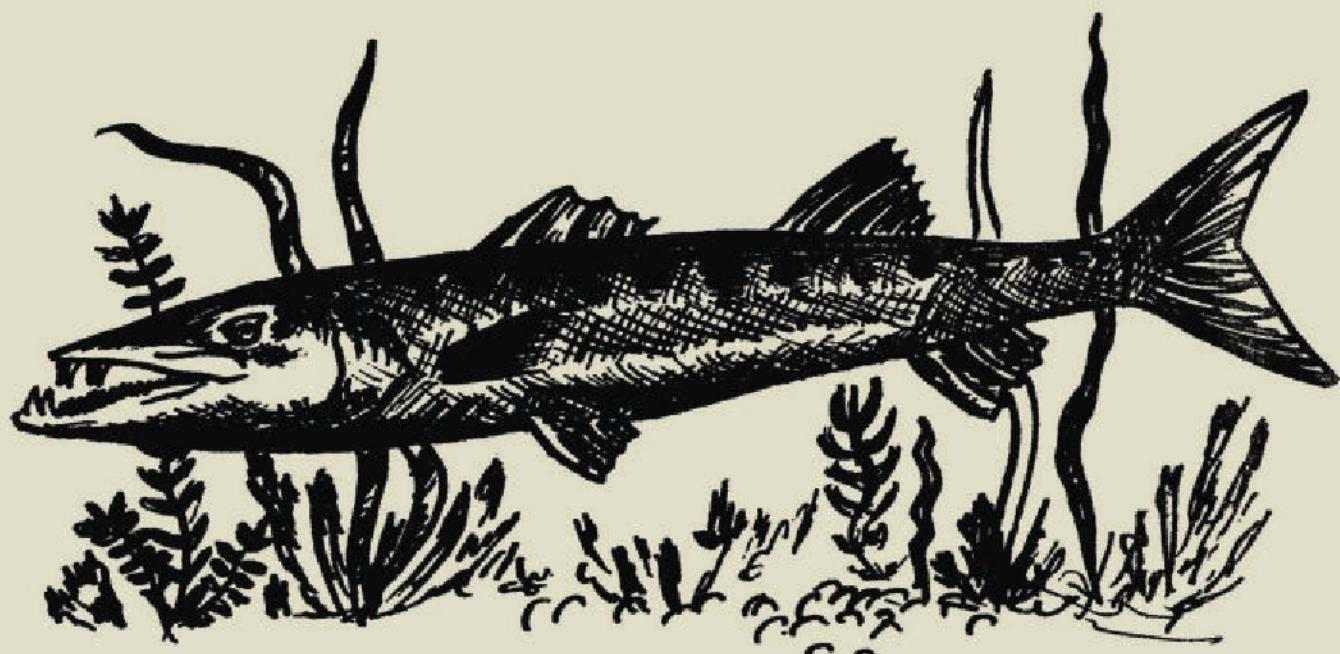
این که روز عید خیلی خوب است و خوش می گذرد . ولی شب از این که به
مزارع پرآب و سرسبز و آرام دهکده مان بازمی گردیم ، خوشحالیم .
موقع برکشتن همان طور که از قایق به پشت سر خود نگاه می کنیم
، و بکیوریا . شبیه شهرهای افسانه ای به نظر می آید .

ترجمه : گلزار محبی



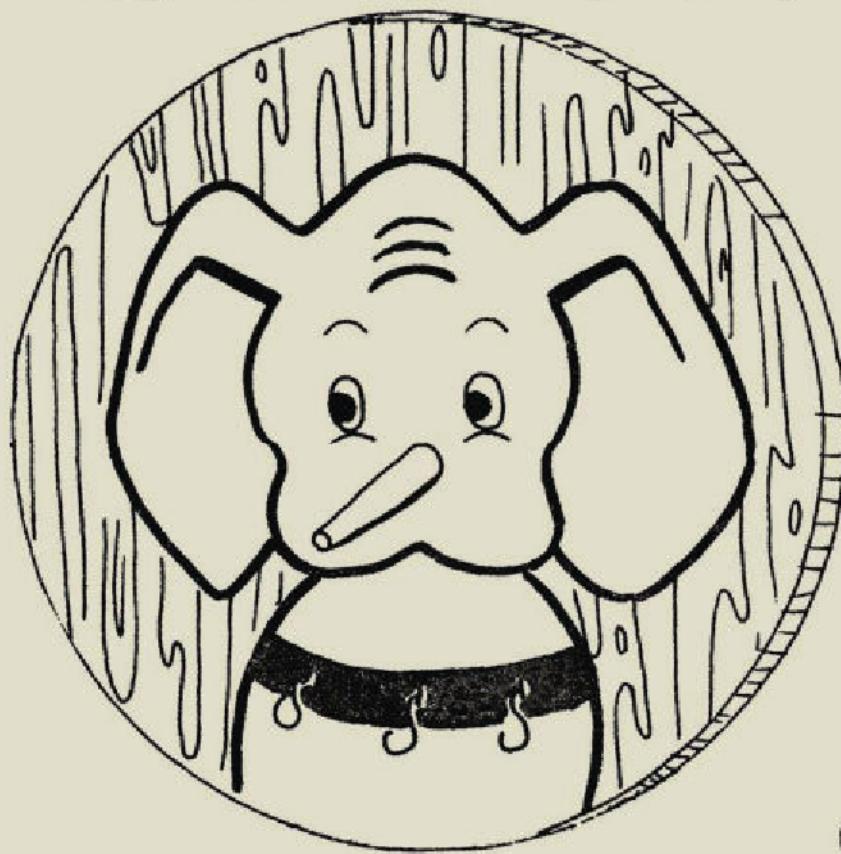
ماهی ها با چه سرعتی می توانند شنا کنند؟

ن آن جا که نابه حال دانشمندان کشف کرده اند ماهی «پاراکودا» از عالم ماهی های دیگر سریع تر شنا می کند . این ماهی ۲۰ سانتی متر طول دارد و با سرعتی برابر ۴۳ کیلومتر در ساعت در آب حرکت می کند . ولی فقط برای مدت کوتاهی می تواند با این سرعت حرکت کند . اگر شما بخواهید ماهی بگیرید ممکن است فکر کنید ماهی قزل آلا هم سریع حرکت می کند ولی یک قزل آلای ۲۳ سانتی متری فقط ساعتی ۹ کیلومتر حرکت می کند . قزل آلا های کوچک آرام تر حرکت می کنند و فقط ۶ کیلومتر در ساعت سرعت دارند ، یعنی سرعت آن ها نقریباً مثل سرعت شنای انسان است .

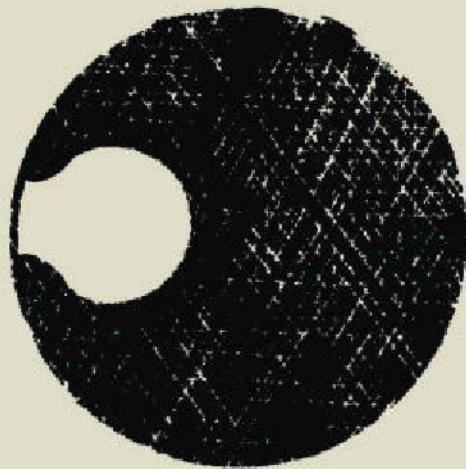
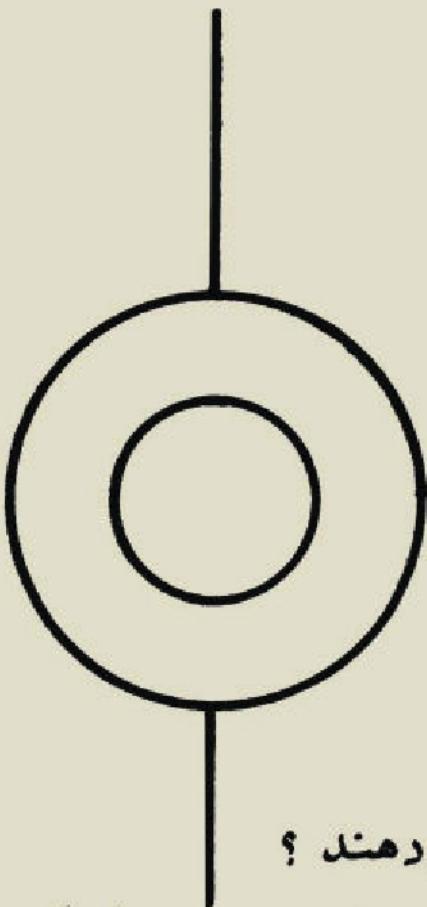


حلقه برای فیل

آبا از این فیل خوشنان می‌آید ؟ او می‌تواند قسمت بزرگی از یک - دستگاه حلقه بازی باشد . او صبرمی کند تا با خرطومش حلقه های لاستیک را که به طرف او پرتاب می شود بگیرد ، و قلاب های یقه اش هم بقیه ای حلقه هارا می گیرند . برای این کار شما احتیاج به یک مقوای محکم به شکل دایره یا مربع دارید . برای حلقه های کوچک هم یک قطعه سیم یا مقوای رابه شکل دایره در آورید . فبل راز روی شکل داده .



شده بزرگتر بکشید ، یک سوراخ برای خرطوم درست کنید ، بعد آن رابه رنگ آبی کم رنگ یا خاکستری در آورید . جزئیات طرح را با یک خط کلفت و قوی رسم کنید . از یک چوب - دراز یا سیخ برای خرطوم او استفاده کنید . آن را هم رنگ بقیه ای بدن فیل رنگ کنید و با یکی چسب در محل سوراخ فشار دهید . شما می‌توانید یک یقه برای او بکشید ، یا یک نکه پلاستیک به جای آن بجسبانید و بعد سه تا قلاب به آن نصب کنید . حالا فیل برای بازی آماده است .



شکل های بالا چه چیزی را نشان می دهند ؟

فرستنده : محمد فلاح کلاس چهارم از عباس آباد طران

۱ - چشم باشد و چشم باشد .

۲ - چشم باشد و چشم باشد .

معما :

آن چیست که همیشه بالامی رود و هیچ وقت پائین نمی آید ؟

(جسم)



صفهه‌ی خودنام

- بچه‌های خوب . این بارهم از شهانامه‌های خیلی جالبی داشتم .
یادنام باشد که بعد از این هر موقع برای من مطلب یانقاشی می فرستید
به موضوع‌های زیر توجه کنید :
- ۱- اگر داستان و یا شعر و یا هر مطلب دیگری می فرستید معین کنید که آن را از کجا به دست آورده اید و نویسنده اش کیست .
 - ۲- اگر نقاشی می فرستید اندازه آن طوری باشد که بشود در نشریه چا
کرد . فمینا بهتر است سیاه و سفید باشد و چنان که رنگی است از مارک
استفاده کنید .
 - ۳- روی پاکت فقط و فقط بنویسید : صندوق پستی ۱۴-۱۲۸۲ صهبا
در انتظار نامه‌های شما هستم .

صفهی خودتان پدر مهریان

فرستده : پژوفروغی اطراف

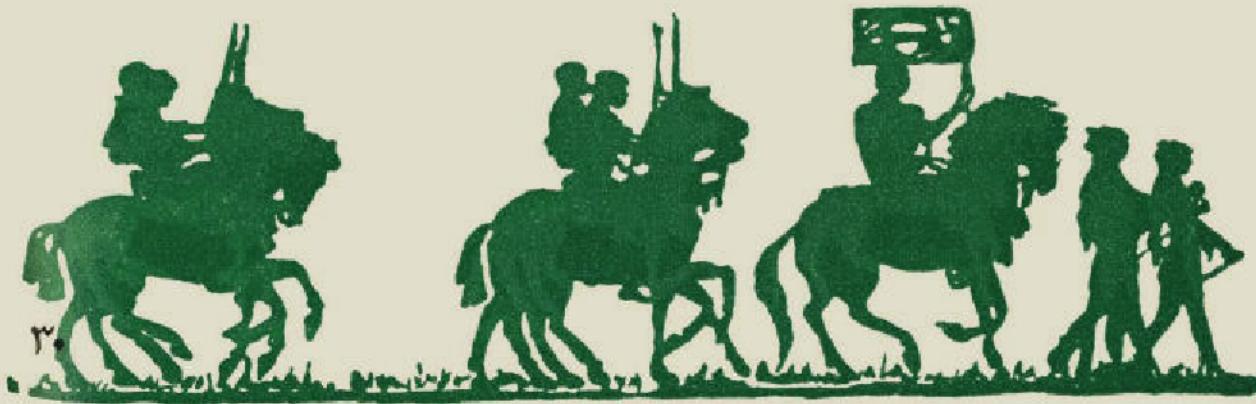
در زمان های بسیار قدیم پادشاهی با هفت پسر خود در شهر دوری زندگی می کرد . روزی پادشاه به پسران خود گفت :

شما دیگر بزرگ شده اید ، باید بروید و پادشاه کشوری بشوید . پس از آن به هر یک از پسرها یک اسب و مقداری آذوقه داد .

آن ها رفته و هر کدام سپاهی جمع کردند و در کشوری به پادشاهی مشغول شدند .

بعد از چندین سال پیش پدر خود بزرگ شتند و چون یکدیگر را نمی شناختند باهم به جنگ پرداختند . در هین هنگام پدر به میان آن ها آمد و آنان را به هم شناساند و در نتیجه آن ها دست از جدال کشیدند .

این هفت برادر ادیان مختلف هستند که چون پیروان آن ها به ظاهر امرنگاه می کنند دیگران را دشمن خداوند و حقیقت می دانند و باهم جنگ وستیز می کنند . و حضرت بهاء الله آن پدر مهریانی هستند که پیروان ادیان را به دوستی و برادری دعوت می کنند .



نامه‌ای از ایتالیا

بعهدها، خبرزیر فتحی از نامه‌ی وحیده، یک دختر سیزده ساله‌ی ایرانی مهاجر ایتالیا می‌باشد که من برای این که شما از وضع دیانت بهائی در کشورهای دیگر اطلاع پیدا کنید، آن را برای شما درج می‌کنم.

الآن درست یک هفته است که ما از پیزا برگشته‌ایم. پیزا یکی از شهرهای قدیمی ایتالیا می‌باشد. در این شهر قشنگ مدرسه‌ای بود که سه روز ادامه داشت. در مدرسه‌ی پیزا هشت نفر بهائی شدند. البته جمعیت این مدرسه فقط ۱۵۰ نفر بود. در این مدرسه همه روی ماشین‌های خودآرم‌های بهائی زده بودند.

آن روز که ما وارد شدیم در یکی از روزنامه‌ها درباره‌ی دیانت بهائی - مطالبی نوشته بودند.

در پیزا گروهی بنام «دان بریکرز» بود، که یک گروه از جوانان بهائی هستند. این گروه به شهرهای مختلف سفر می‌کنند و در میدان‌های شهری خوانند و مردم را تبلیغ می‌کنند.

خبر خیلی خوش

نمایشگاه خط و نقاشی



من می‌دانم که شما

بچه‌های خیلی هنرمندی

هستید. از این نظر تصمیم گرفته‌ام

نمایشگاهی از خط‌ها و نقاشی‌های شما

تکثیل بدم و آن را در همه‌ی ایران به نمایش

یگذارم. شما هم برای این که در این نمایشگاه شرکت

کنید، کافیست کارهای خودتان را برای من بفرستید.

خواهش می‌کنم به این مطالب توجه کنید:

۱- اندازه‌ی کاغذ حداکثر به قطع مجله را بزرگتر نماید

۲- کاغذ ضخیم تراز کاغذ معمولی باشد (اگر

بخواهید می‌توانید از بوم نقاشی هم استفاده کنید)

۳- حداقل هر چند شرکت رعایتگاری اول آبان است

به صاحبان بهترین نقاشی و خط‌جوابیز

نقسی داده خواهد شد.

بچه‌هایی که در طهران هستند می‌توانند نقاشی و

خط خود را به باعث شو بدعتند و از سایر نقاط ایران

آن را به آدرس نشریه با از طریق دیگری برای من بفرستند.

ورقا

